

تهاتر

(۱)

الهه محمدی

تهران ۱۴۰۳



سرشناسه : محمدی، الهه

عنوان و پدیدآور : تهاتر / الهه محمدی.

مشخصات نشر : نشر علی ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری : ص.

شابک ج ۱ : ISBN 978 - 964 - 193 - 278 - 6

شابک ج ۲ : ISBN 978 - 964 - 193 - 280 - 9

شابک ج ۳ : ISBN 978 - 964 - 193 - 281 - 6

شابک دوره : ISBN 978 - 964 - 193 - 279 - 3

یادداشت : فیبا.

موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.

رده‌بندی کنگره : PIR۸۳۶۱ / ح ۷۵۸۶۵۷ ت ۹

رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۳/۶۲

شماره کتابخانه ملی : ۵۴۲۱۱۹۵

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تهاتر

الهه محمدی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

به نام خدا
این قصه برگرفته از تخیل نویسنده است.
هرگونه تشابه مکان، زمان و نام برحسب تصادف است.

کتاب تهاثر تقدیم به کُردزبانان نازنینی که حمیت و غیرت وطنم هستند.
خصوصاً دخترکان اصیل و نجیبی که وفا و معرفتشان مثال‌زدنی است.
تهاثر تقدیم به ادبیات کهن ایرانم، شعر و شاعران گرانمایه‌ی وطن از ازل.
افتخاری است برایم که در این حوزه آموختم!

«در ژرفای درونم
نی لبکی محزون است
هر سال
پاییز که می‌آید
آن را بر لبش می‌نهد
باد در هم می‌پیچید و
چشم تنهایی خیس می‌شود و
انتظارم فرو می‌ریزد و
حیات شعرم آکنده می‌شود
از برگ درخت!»^(۱)

(۱) شیرکوبیکس «منسوب به رامتین»

۴ fg تہاٹر

«فصل یکم»

ساعت از ده شب می‌گذشت. احساس می‌کرد توی سرش کفگیر مسی می‌کشند. صدای وزوز توی گوشش می‌پیچید. سردرد، به ترس از خواب و تاریکی اضافه شده بود. نگاهی به اطرافیانش انداخت. برادری که کنارش نشسته بود و سعی داشت به پدر و مادرش مشاوره دهد. کم‌کم حس می‌کرد در حال قانع کردنشان است. هم‌فکری خانوادگی داشت به بحث می‌رسید. از چشم‌های مادرش می‌خواند. با اینکه از برخوردش متعجب بود، دوست نداشت دلخوری پیش آید. علامت سوال پررنگی بود برایش آن طرز فکر! مادر که خودش میان پزشکان کار می‌کرد، چرا از مراجعه‌ی او به روانپزشک تردید داشت؟ مخالف بود! شاید هم می‌ترسید. نفهمید علامت سوال ذهنش را مقابل کدامیک از مجهولات بگذارد. بالاخره با دخالتش به گفتگوی آن شب خاتمه داد.

— صبح باید بری دانشگاه شادمهر. مگه کنفرانس نداری فردا؟ ولش کن برو بخواب.

نگاهی از بالای چشم به شقایق انداخت.

— تا می‌خوایم به نتیجه برسیم خودت برج و باروی ما رو می‌زنی؟

نگاهش بین پدر و مادر چرخشی زد و دوباره به شادمهر رسید.

— حتماً مامان و بابا به چیزی می‌دونن که ترجیحشون اینه.

— ترجیح چی دختر؟ مشورت کردن کی تا حالا به ضرر کسی بوده؟

مادر دوباره به بحثش با شادمهر ادامه داد. آن شب شادمهر کوتاه‌بیا نبود.

— مگه چن سال پیش مشاوره نرفتیم؟

— فایده‌ای داشت؟ مشکل شقایق حل شد؟

— منم همین و می‌گم مامان جان. مگه فایده داشت که دوباره بریم؟

— این بار می‌خوام ببرمش پیش متخصص! مشکل شقایق به ریشه‌ای داره. کار

مشاور نیست. اون و منم بلدم با چهار تا کلمه بهش بفهمونم.

پدر که بیشتر شنونده بود، مداخله کرد.

— آگه بهش کمک می شه ببرش. بحث نداره که.

پیش از آنکه شادمهر جوابی دهد، مادر با تویی پُر در جواب همسرش گفت:

— مگه بچه م بیماری روحی روانی داره که ببرمش روانپزشک؟! یه خواب که این همه جاروجنجال نداره.

شادمهر گفت:

— شقایق از بچگی درگیر همین خوابای آشفته اس مامان. فیلم وحشتناک ندیده که بگیم روش اثر گذاشته و یه مدت بگذره درست می شه. سالهاست داره اذیتش می کنه. مگه حتماً باید جسمی مشکلی داشته باشه که ببریش دکتر؟ شما

یه شب فکرت ناراحت باشه می تونی تا صبح راحت بخوابی؟

مادرش با توجه به حرفهایی که اعتقادش بود، باز سرش را بالا انداخت.

— تو زیاد بزرگش کردی. اون قدرام که می گی شقایق مشکل نداره.

— پس من بودم دو شب پیش نفسم بند اومده بود تو خواب؟

نگاه مادر سمت شقایق رفت. حرف در مورد آن موضوع هم نفسش را بند می آورد. احساس کرد حال مادرش هم خراب شده است. از جا بلند شد و گفت:

— من فردا تا عصر کلاس دارم شادمهرجان. خسته شدم. شب به خیر!

دست شقایق را گرفت و او را کنار خود بازگرداند.

— فرار نکن به خاطر اینکه مامان راضی نیست.

به مادر برخورد.

— یعنی تو بیشتر از من نگران شقایقی؟

پدر مداخله کرد.

— چرا بی منطق شدی شیرین جان؟ منظور شادمهر اینه شقایق بیشتر به فکر ماست تا خودش. الانم واسه اینکه تو بیشتر ناراحت نشی می خواست بحث و جمع کنه.

مادر گفت:

— حتماً خودش می دونه مشکل اون قدر که شادمهر می گه حاد نیست. واسه

همین می خواست بره استراحت کنه.

شادمهر پوفی کرد و پدر سری تکان داد. شقایق بلند شد و سالن را با صدای نرمش ترک کرد.

— شب به خیر!

مادر پشت سرش گفت:

— ساعت ده وقت خوابه؟

— یه سری به کیف و کتابام بکشم مامان. فردا درسام سنگینه.

صدای در اتاق که آمد، شادمهر گفت:

— رفتارت عجیبه مامان. نمی دونم چرا ولی مطمئنم یه چیزی می دونی که نمی خوای شقایق بره پیش روانپزشک.

مادر سرش را جلو کشید و پشت آن صدایش را.

— من بدخواه بچه مم؟

— نه! اما می ترسی دکتر بخواد به روش های خاص خودش سر از پیچیدگی شقایق دربیاره.

— شقایق پیچیدگی نداره که کسی بخواد سر دربیاره. بچه ی منه و خودم می دونم چی براش خوبه چی بد.

شادمهر از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

— پس خودتونم طبیب دردش بشید. دیگه شبا رفتین بالا سرش استرس نگیرین نفس بچه م تو خواب تموم شد.

سالن که خالی شد نگاهی معنادار به همسرش انداخت. سرش را به طرفین تاب داد و پرسید:

— چیه؟ تو چرا من و این جورى نگاه می کنی؟

آقای شادفر آرام گفت:

— چرا این قدر وسواس گرفتی روی حرف شادمهر؟ چرا نمی ذاری شقایق و بیره پیش استادش معالجهش کنه؟ شاید واقعاً مشکلی هست این بچه این قدر بی قراره شیرین.

بلند شد و کنار همسرش نشست. صدایش را پایین کشید و گفت:
— شقایق چیزی نمی‌دونه شهروز. به دکتر چی می‌خواد بگه؟ ممکنه دکتر بخواد
با روش‌های غیر معمول مثل هیپنوتیزم مشکلش و بفهمه.
— خب بفهمه. می‌تونه کمکش کنه روحش درمان بشه.
زن بیشتر عصبی شد، اما صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد. می‌ترسید
صوتش به در و دیوار خانه بخورد و توی گوش بچه‌هایش برگردد.
— می‌فهمی چی داری می‌گی؟
— با این حرصی که تو می‌خوری نه. بگو منم بفهمم چی باعث شده این‌قدر
مستأصل باشی؟
— مطمئنم یه چیزی هست که بچه‌م و عذاب می‌ده. ولی دلم نمی‌خواد با پیدا
کردن دلیلش از من فاصله بگیره.
— یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ شقایق کی این‌قدر بی‌ملاحظه شده من خبر ندارم؟
همین الان به خاطر اینکه بینمون جروبخت پیش نیاد پاشد رفت.
شیرین «آه» گفت و دست‌هایش را مشت کرد. آقای شادفر دست‌های همسرش
را گرفت و آرام گفت:
— دردت چیه شیرین؟ ما که با هم حرف پنهانی نداریم.
کنار گوش همسرش چسبید.
— پا شو بریم تو اتاق حرف بزنیم.
از جا بلند شد و همسرش را دنبال خود کشید. شب یلدایی شده بود آن شب برای
خانواده‌ی شادفر. شبی که برای شقایق طلوع نمی‌کرد. می‌ترسید سرش را روی
بالش بگذارد. ترس از صدای زجرآور یک زن، صحرای پُر از شقایق‌های سوخته،
اسب رهاشده‌ای که زن را با دست بسته دنبال خود می‌کشید.
سرش را گرفت و روی صندلی مقابل لپ‌تاپ نشست. مانیتور را روشن کرد و به
مادیون کهربایی زیبایی که روی صفحه گذاشته بود چشم دوخت. چقدر آن اسب
زیبا را دوست داشت. دست‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به آن تکیه داد.
فکر به آن اسب قرص خوابش شد. پلک‌هایش به هم چسبید و روح از تنش پر

کشید. برخلاف اکثر شب‌ها که کابوس‌ها نفسش را می‌گرفت، آن شب خواب یک صحرا اسب کهربایی دید. اسب‌هایی با یال‌های بلند که همه شبیه هم بودند و روی تمام آن‌ها یک زن نشسته بود. زنی که نمی‌شناختش!

دست‌هایش را چند بار از سرما به هم مالید. توی ماشین نشست و منتظر ماند موتور کمی گرم شود. از پارکینگ که بیرون آمد، شادمهر را در حاشیه‌ی پیاده‌رو دید. بوقی زد و کنار پایش ایستاد. مقابل پنجره خم شد و به پدرش نگاه کرد.

– صبح به خیر. زود راه افتادین!

– صبح به خیر بابا. چرا صبر نکردی با هم بریم؟

– برنامه‌تون یادم نبود. فکر کردم صبر می‌کنین با شقایق برید دانشگاه.

– بیا بالا سرده.

در را باز کرد و کنار پدر نشست.

– باید یه چهارچرخ بگیرم. این جوری نمی‌شه.

– من که بهت می‌گم ماشین و ببر. تو کارت بیشتره. خودت گوش نمی‌دی.

– زشته استاد دانشگاه با اسنپ و تاکسی رفت و آمد کنه.

– تیکه ننداز. زشت کاریه که یواشکی انجامش بدی و نذاری بابات بفهمه.

شادمهر پُرصدا خندید:

– والا به خدا من کاری نکردم.

– پس مامانت چی شنیده؟ کجا قراره بری؟

– هیچ‌جا بابا. این حرفا چیه؟

– چه می‌دونم! می‌گه چند روز پیش شنیده پشت تلفن حرف از سوئیس

می‌زدی. حالا باکی نفهمیده.

– حتماً دلشوره گرفته می‌خوام ولش کنم برم.

– مادره دیگه بابا. حساسه!

– مامان وابستگی شدیدی به ماها داره. اصلاً نمی‌شه حرفی در مورد چیزی زد.

با این وسواس هم خودش و اذیت می‌کنه، هم ما رو.

- شما الان از محبت مادرت در مضيقه‌ای؟
- منظورم خودشه بابا. مثلاً ديشب! می‌دونه شقایق طاقت ناراحتیش و نداره نمی‌ذاره به نتیجه برسیم. شقایق و گذاشته زیر ذره‌بین و نمی‌ذاره راه منطقی و بریم. اصلاً نمی‌تونم هضم کنم چه ابایی داره از رفتن شقایق پیش روانپزشک! سکوت پدر را که دید، سوالی برخلاف تمایلش پرسید. سوالی که می‌دانست جواب منفی خواهد شنید.
- شما چیزی می‌دونین که نمی‌گین بابا؟
- چی مثلاً؟ دنبال چی می‌گردی؟
- احساس می‌کنم یه مسئله‌ای داره مامان و اذیت می‌کنه. اگه می‌دونین بهم بگین. شاید بتونم غیرمستقیم به شقایق کمک کنم.
- داری حرف می‌ذاری تو دهن من که چیزی هست و قایمش می‌کنم؟
- خودتون قضیه رو مجهول کردین. والا مگه ما چیز پنهون از هم داریم؟
- نه!
- این نه‌ی کشیده یعنی یه چیزی هست بابا. دوست ندارین بگین و جز اسرار زناشوییتونه به من ربطی نداره، اما این و در نظر بگیرین روح شقایق آشفته‌اس. این پنهون‌کاری محبت نیست.
- قضیه رو گنده نکن شادمهر. مطلب مهمی نیست که می‌خوای توش سرک بکشی.
- به شادمهر بر خورد و خودش را عقب کشید. دیگر حرفی نزد، اما در یک آن تصمیم خودش را گرفت. پدر فهمید دلخور شده است. دنبال راهی برای برگشتن به قبل بود، اما سبو شکسته و آبی بود که ریخت. حرف‌ها کوتاه و کلیشه‌ای شد تا رسیدن به جایی که شادمهر باید باقی راه را تنها می‌رفت. مثل مسیری که تصمیم گرفت تا انتها برود، حتی پیاده‌روی سنگلاخ را! هنوز آخرین حال شقایق را فراموش نکرده بود. دختر آن قدر توی خواب عرق کرده بود که موهایش خیس شده و به صورتش چسبیده بود. دلش از رویای پریشان‌کننده نمی‌شد. آن قدر تکانش دادند و صدایش کردند تا از خواب پرید. صدای فریادهای کودکانه‌اش به

- زجرکشیدنی آرام مبدل شده بود.
- کلاسش که تمام شد، گوشی اش را درآورد با شقایق صحبت کند. تایم بین دو کلاسشان بود. شماره که گرفت استاد گودرزی را دید. سمتش رفت بی آنکه حواسش به گوشی باشد.
- استاد! می شه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟
- کامل مرد کیفیتش را توی دست جابه جا کرد و مقابلش ایستاد.
- بفرمائید.
- صدای الوگفتن شقایق را شنید. «بعدا تماس می گیرم» آرامی توی گوشی گفت و مکالمه را قطع کرد.
- می خواستم ازتون یه وقت بگیرم پیام مطب. می دونم وقتتون پُره، اما...
- لبخندی زد و اضافه کرد:
- می خوام برام پارتی بازی کنین.
- چرا همین جا صحبت نکنیم؟
- بیمار دارم استاد، می خوام ویزیتش کنین.
- خودت نمی تونی کمکش کنی؟
- تا اونجا که سوادم قد داده پیش رفتم باهاش، اما کار من نیست. باید آسیب شناسی بشه. به نظرم جلسات درمانی طولانی احتیاج داره. شایدم احتیاج به هیپنوتراپی داشته باشه.
- کیه؟ از بستگانه که مشککش و این قدر جدی دیدی؟
- کنار دکتر راه افتاد و شرحی از آنچه می دانست برای مرد داد.
- خواهرمه. از بچگی فوبیای تاریکی و ترس از خواب داره. دچار خواب های دنباله داره که من فکر می کنم ریشه داره.
- استاد توی حیاط مقابل شادمهر ایستاد.
- پس چرا این قدر دیر به فکر افتادی؟
- شرحش مفصله. الان هم می خوام بدون حضور پدر و مادرم بیارمش خدمتتون.

- چرا؟!
- جوابی برای آن سوال نداشت. موضوع از نظر استاد هم مبهم شد. بی آنکه موضوع را بیشتر باز کند گفت:
- هماهنگ می‌کنم بهت خبر می‌دم چه روزی بیایین.
- چهره‌ی شادمهر باز شد.
- لطف می‌کنید دکتر.
- کنار هم راه افتادند.
- واسه خودت چه تصمیمی گرفتی؟ به پیشنهادم فکر کردی؟
- منتظرم این ترم تموم شه استاد. مسلماً کنار شما کار کردن آمال خیلی از بچه‌های دانشکده‌اس.
- من استعداد پنهونی در شما می‌بینم که می‌خوام فعالش کنم. خودتم می‌دونی هر کسی رو برای کار تو کلینیک پویا قبول نمی‌کنم.
- شما لطف دارید استاد. باعث افتخار منه.
- ایشالا بعداً در مورد موضوع طرحتم صحبت می‌کنیم. این دو سال پایانی باید حسابی کار کنی.
- حتماً. مزاحمتام براتون تمومی نداره.
- استاد سری تکان داد و رفت. طولی نکشید که تلفنش زنگ خورد. شقایق بود.
- چرا زنگ زدی قطع کردی؟ چی شده؟ کلاس داره شروع می‌شه.
- بعداً باهات حرف می‌زنم. نگران نشو. راجع به مشکل با استادم حرف زدیم. قراره ببیندت.
- مامان که قبول نکرد. چه جوری؟
- بچه‌ی چهارساله نیستی که مامان دستت و بگیره ببرت دکتر. بیست و یک سالته شقایق. باید خودت بری دنبال مشکل.
- نمی‌خوام مامان ناراحت بشه.
- نیازی نیست به مامان بگی. می‌ریم دکتر ویزیت کنه اگه مطلبی بود بهشون می‌گیم. شاید اصلاً چیزی نبود. همه‌ش طبق گفته‌ی مامان توهم بود. لااقل

کنترلت می‌کنه.

— به بابا هم نگیم؟

— من امروز با بابا حرف زدم. خوشش میاد یا نمیاد زیاد استقبال نکرد. مطمئنم
یه چیزی هست که نمی‌خواد بگه. بهتره فعلاً دو تایی پیگیر شیم.

— چی مثلاً؟ چرا دلشوره‌م و بیشتر می‌کنی؟

— دلشوره چیه توام؟ شاید تو بچگی از چیزی ترسیدی نمی‌خوان برات یادآوری
کنن. فوراً می‌خواد قصه بسازه.

نفسی گرفت و گفت:

— نمی‌دونم. از وقتی خیلی جدی گرفتی مدام دلم شور می‌زنه. احساس می‌کنم
خوابامم پررنگ تر شده.

— به خاطر اینکه زیاد بهش فکر می‌کنی، اما باید یه جایی تموم بشه.

— مرسی که به فکر می. دلم باهات گرم می‌شه.

— قراره بشی موش آزمایشگاهی من سرت اوستا بشم. زیادم به دلت صابون زن
خوب شی.

خندید و گفت:

— قربونت برم دکتر بعد از این. بهت افتخار می‌کنم داداش خوشگلم.

— فدا مدام. برو به کلاست برس. فعلاً به بابا و مامان چیزی نگو.

— باشه. خدافظ!

تلفن را توی جیبش انداخت و سمت کتابخانه رفت. آن ترم را تمام می‌کرد، توی
سرازیری سال‌های تحصیلمش می‌افتاد. مدام دنبال طرح بود. طبق راهنمایی‌های
استاد گودرزی دنبال موضوعی می‌گشت که با المان‌های او جور شود. یک
موضوع خاص!

— بدو شقایق! اومد.

کیک را از روی میز برداشت و تا مقابل درِ آپارتمان به حالت دو دوید. کلید که
توی قفل افتاد، شیرین در را باز کرد. کله‌ی شادمهر که تو آمد، شقایق با کیک

کوچک توی صورتش کوبید و شادمهر صدای همگیشان را شنید. پدر و مادرش و شقایق.

— تولد ۲۶ سالگی مبارک.

کیفش را کنار جاکفشی انداخت و دست‌هایش را روی صورتش کشید. نصف چشم چپش را باز کرد و به شقایق چشم دوخت.

— تو اون روحت. نخواستیم بابا تولد.

خنده‌کنان جلو رفت و بغلش کرد. صورت کیکی‌اش را بوسید و گفت:

— می‌دونی که رسم‌مونه. مزه‌ش به همینه شیرینی کیک رو روی صورت مزه کنیم.

آقای شادفر گفت:

— من که از این شیرینی چرک خوشم نمیاد. برو دوش بگیر بیا ماچت کنم.

شیرین‌کنار صورت شادمهر را بوسید و در را بست تا ساختمان از گزند سرمای بهمن ماه دور بماند.

— تولدت مبارک دورت بگردم. برو یه دوش بگیر بیا حسابی برات برنامه داریم. یک انگشت از کیکِ متلاشی شده را برداشت. روی گونه‌ی شقایق کشید و سمت اتاقش رفت.

— دستتون درد نکنه. حتماً برنامه بعدیتون قراره ما رو بترکونه.

خنده‌کنان سمت اتاق‌هایشان رفتند تا آماده شوند. بیرون که آمد همه را حاضر و آماده دید. در حال کشیدن کلاه تن‌پوشش روی سر پرسید:

— کجا چُسان فُسان کردین؟

مادر گفت:

— یالا لباسات و بیوش راه بیفت.

— نکنه کافه مافه گرفتین خرج تراشی کردین؟!

شقایق او را سمت اتاقش برگرداند.

— برو حاضر شو. مهمون که نباید نظر بده.

در حال بیرون کشیدن لباس از کمدش بلند گفت:

—ا. پس مهمونم. مهمون کی حالا؟

شقایق از بیرون جواب داد:

— خونواده.

طولی نکشید که بیرون آمد. کاپشنش را روی دستش انداخته و در حال بستن دکمه‌های پیراهنش بود:

— بریم. حاضرم!

مادر چشمانش را گرد کرد.

— با این موهای خیس؟ می‌خوای فردا تب کنی؟

— خوبه مامان. من گرممه! والا بچه‌ی شیش‌ساله نیستم می‌خوای بعد حمام موهام و سشوار کنی.

کتفش را گرفت و او را روی مبل نشانده. شقایق سشوار را آورد و بالای سرش ایستاد. می‌دانست تا موهایش را خشک نکند مادر بیرون نمی‌رود. شیرین کنار شادمهر نشست و شقایق سشوار را روشن کرد.

— واسه من هنوزم همون کوچولوی خودمی که وقتی حمومت می‌کردم موها و چشم‌های سیاهت با هم برق می‌افتاد.

دست شادمهر را گرفت و بوسید. پسر جوان اِاکنان دستش را کنار کشید و دور گردن مادر انداخت. شیرین بغض‌آلود توی بغلش جا گرفت.

— کی شد ۲۶ سال؟ کی این قدر بزرگ شدی تو؟

شقایق سشوار را توی صورت مادرش گرفت. هوای گرم چشم‌های شیرین را به هم زد و اشک گوشه‌ی چشمش پایین افتاد.

— گریه نکن حالا. دو مادشم می‌کنی ایشالا. پاشید بریم هم گشتمه، هم دلم لک زده ببینم واسه شاه‌پسرتون چی کادو گرفتین.

بلند شد و در حال دست کشیدن توی موهایش جلو افتاد. قبلش برگشت و نگاهی به شقایق انداخت. طبق عادت داشت با نگاهش او را بررسی می‌کرد ببیند ظاهرش برای بیرون مناسب است یا نه. پدر او را سمت در چرخاند و گفت:

— چپ‌چپ به بچم نگاه نکن. دخترم خودش می‌دونه چی مناسبه.
وارد آسانسور که شدند هنوز داشت شقایق را برانداز می‌کرد و گیری پیدا نکرد.
دست آخر به موهایش پیله کرد.
— چرا موهاات دورت ریخته؟ از زیر شال جمعش می‌کردی نیاد بیرون.
شقایق «ایش»ی گفت و دهانش را برای شادمهر کج کرد.
— شب تولدتم باید گیر بدی به من؟
زیر چانه‌ی شقایق زد.
— من شب عروسیم حواسم بهت هست.
مادر گفت:
— اون شب انقدر حواست به عروسه که شقایق یادت می‌ره.
سرس را بالا انداخت.
— محاله.
این‌بار آقای شادفر گفت:
— شاید تا اون موقع شقایق رفته بود خونه‌ی شوهر. دیگه آقابالاسر نمی‌خواد.
شقایق گفت:
— آقابالاسرا فقط نوعش فرق می‌کنه بابا. چیزی از اصل قضیه کاسته نمی‌شه.
شادمهر چشم‌هایش را درشت کرد و «ای پرو»یی گفت. شقایق لبش را کند و قبل
از شادمهر بیرون رفت. همیشه از فضای بسته خصوصاً آسانسور فراری بود.
شادمهر خواست پشت فرمان بنشیند. پدر زودتر نشست و او همراه شقایق
درهای عقب را باز کردند.
وارد رستورانی سنتی شدند که مورد علاقه‌ی چهارتایشان بود. به محض رسیدن
سفارش شام دادند. شادمهر آن‌قدر برای شقایق چشم و ابرو آمد که شام را
کوفتش کرد. بالاخره صدای پدر درآمد.
— ول کن بچه رو بذار شامش و بخوره. حواس همه به خودشونه. کسی زل نزده
به خواهر شما.
شیرین اضافه کرد:

- دست وردار مامان از این وسواست. خودت اذیت می شی.
به مادرش زل زد و گفت:
- روسریت خیلی رفته عقب مامان خانم. حواسم به شقایقه شما از دستم دررفتی.
- پدر برایش اخمی پرت کرد.
- حواسم به خانمم هست. دفعه‌ی آخرت باشه واسه شیرین بانوی من اخم می ندازی.
- دانه‌ای زیتون توی دهانش پرت کرد و صدای شقایق را درآورد.
- این مدل خوردن برازنده‌ی دکتر مملکت نیست.
شادمهر اخمی برای شقایق کرد. آقای شادفر گوشه‌ی چشمی برایش آمد.
- خوردی حالا؟
- شقایق سری برای شادمهر کج کرد و بسته‌ای از توی کیفش بیرون کشید. آن را مقابل شادمهر گذاشت و گفت:
- با احمم قشنگی داداش خوشگلم. تولدت مبارک. ایشالا صد سالگیت برات کادو بیارم.
- لبخندی زد و روبان دور بسته را بالا کشید. با دیدن ساعت مورد علاقه‌اش بلافاصله آن را دور مچش بست.
- رولکس اصل. پولش و از کجا آوردی؟
- وا. بگو مرسی.
- نه. من اول باید بفهمم دورم چه خبره.
- مادر با بسته‌ی بعدی روی دست شادمهر زد.
- حتماً به خاطر بسته‌ی من و بابات قراره دادگاهی بشیم.
- بسته‌ی کوچک را از دست مادر گرفت و در دست چرخاند:
- شما هر دو حقوق بگیرین کمتر در مضان اتهام هستین.
- همه خندیدند و بسته‌ی دوم باز شد. با دیدن سوئیچی میان جعبه‌ی مخمل نگاهش با ضرب بالا آمد. دوری روی پدر و مادر زد و لبخندشان را با تعجب

پررنگ تر کرد.

— ماشین؟! —

پدر گفت:

— فعلاً به چهارچرخ معمولیه. ایشالا خودت شاسی بلندش و بخری بابا.

با انگشت شست روی پیشانی کشید.

— این کارا چیه بابا؟ توقع نداشتم.

مادر گفت:

— قصد داشتیم مدرک گرفتی برات ماشین بخریم. پولش جور شد زودتر گرفتیم.

ایشالا تا دو سال دیگه بتونیم برات خونه بخریم عروس برامون بیاری.

لبخند زنان «انشالله»ی شنید و نگاهش روی جمع خانواده‌ی کوچکش چرخید.

چهارتایی ستون آن خانواده‌ی خوشبخت بودند که پایه‌های زندگی را محکم

می‌کردند. هیچ طوفانی نمی‌توانست آنها را از اطراف هم پراکنده کند. حامی

یکدیگر بودند و به وقت مشکلات مانند کوه پشت هم. کاش بی‌قراری شقایق

لرز به دلشان نمی‌انداخت. فریادی که از سر استیصال کشید و نفس زنان میان

بستر نشست.

— چیه بابا؟

چشم‌هایش آن‌قدر گشاد شده بود که لرزش مردمکش زیر سایه روشن

شب‌خواب پیدا بود. شادمهر برق را روشن کرد و باعث شد پلک‌هایش را ببندد.

مقابل شقایق نشست و لیوانی آب برایش ریخت.

— بخور.

همچنان منگ بود. لیوان را به لب‌های دختر زد. لیوان بلور به دندان‌هایش

می‌خورد ولی لب‌هایش باز نمی‌شد. شادمهر سرش تشر زد:

— باز کن دهنت و بخور.

تا لب باز کرد هق‌هقی از سینه‌اش بیرون زد. نگاهی بین شادمهر و پدرش رد و بدل

شد. حالت مستاصل پدر، زیر نگاه توییخ‌گونه‌ی شادمهر کم آورد. باید فکری به

حال دخترش می‌کرد. همان راهی که شادمهر مقابلش گذاشت و داشت پافشاری

می‌کرد.

— برید بخوابید بابا. من پیشش هستم.

مرد بلند شد و رفت. بی‌آنکه حرفی براند. معلوم بود حسابی توی فکر است. نگاهی به شقایق انداخت و پرسید:

— بهتری؟

سرش را به نشان «خوبیم» تکانی داد. شادمهر کوتاه نیامد.

— تعریف کن ببینم.

آرام لب زد:

— نمی‌تونم.

— حرف بزن تخلیه شی.

— دوست ندارم بهش فکر کنم.

— پس سعی کن بخوابی.

تا بلند شد دستش را چسبید. فکر کرد می‌ترسد. نگاهش کرد و منتظر ماند.

— می‌شه بهم آرام‌بخش بدی بخوابم؟

ابروهای شادمهر در هم گره خورد.

— نه. تا وقتی تکلیفت معلوم نیست نباید زیر دارو بری.

— موقتی.

— بهش عادت می‌کنی.

— مامان یه بار بهم داد خیلی راحت خوابیدم.

توی صورت شقایق رفت.

— مامانم اشتباه کرد!

— شاید دکتر بهم بده.

— هر وقت ویزیت شدی و دکتر تشخیص داد باید دارو بخوری حرفی نیست، اما الان نه.

حرف راکش نداد. پشت به شادمهر کرد و به پهلو خوابید.

— برق و خاموش نکن.

از اتاق که بیرون رفت، ایستاد. پدرش روی مبلی نشسته بود و سر درگریبان داشت.

— چرا نخوابیدی بابا؟

نگاه مرد بالا آمد. نگرانی در چهره‌اش هویدا بود.

— نگرانم. شقایق مدام داره بدتر می‌شه. شبایی هم که مامانت نیست بدخواب‌تر می‌شه.

جلو رفت و کنار پدر نشست.

— چون مامان بهش آرام‌بخش می‌ده. مرتبم بهش سر می‌زنه. حس کنه داره خواب می‌بینه بیدارش می‌کنه. نمی‌ذاره صداش به گوش ما برسه، اما شبایی که نیست کسی بالا سر شقایق نمی‌شینن کنترلش کنه یا بهش دارو بده.

— مادرت سر خود بهش دارو نمی‌ده.

— چرا بابا. داده. الانم شقایق از من آرام‌بخش خواست.

— چرا مادرت بعضی وقتا بی‌منطق می‌شه؟

— به همون دلیل که نمی‌خواد قانع بشه شقایق به دکتر احتیاج داره. این قدر که پی وابسته شدن آرام‌بخش رو به جون خریده، ولی نمی‌خواد قبول کنه این راهش نیست. مشکل شقایق دوره‌ای نیست که از سرش بپره.

— من که حرفت و قبول کردم بابا.

— شمام ساکت‌م کردین. با حرفتون طوری وانمود کردین که دوست ندارین تو کارتون دخالت کنم.

— این حرف و نزن شادمهر. مادرت منم تو مضیقه گذاشته.

— این چه تنگناییه که همه رو توش نگه داشتین؟ مگه با هم غریبه‌ایم؟ چرا نمی‌گین موضوع چیه؟!

— چرا نمی‌خوابین؟

نگاهشان سمت شقایق چرخید. در لباس بلند سفیدش با موهایی صاف که تا روی سینه‌اش می‌رسید، مثل فرشته‌ها شده بود.

— ببخشید بی‌خوابتون کردم.

— خودت چرا پا شدی؟

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

— دلم داره ضعف می‌ره.

شادمهر بلند شد و پشتش وارد آشپزخانه شد. فهمید دنبال قرص آمده است. قسمتی را که مخصوص قرص‌ها بود باز کرد، اما فوری بست.

— مسکن می‌خوای بهت بدم؟

سمت شادمهر برگشت.

— آره. سرم درد گرفته.

— پس چرا منصرف شدی؟

— سعی می‌کنم قرص نخورم.

شادمهر مسکنی از میان داروها برداشت و دستش داد.

— مسکن ساده عیب نداره، ولی فکرت سمت آرام‌بخش نره. نذار بهش وابسته شی.

قرص را از دست شادمهر گرفت و پلک‌هایش را به نشان «حتماً» به هم زد. آرامش محض شقایق مانند کرنشش دوست‌داشتنی بود. قرص را خورد و در حال برگشتن سمت اتاقش گفت:

— برو بخواب بابا. فردا کلاسات زیاده. شب به‌خیر.

شادمهر منتظر ایستاده بود پدرش ادامه‌ی حرف را بگیرد. وقتی بلند شد و رفت، ناامیدانه به اتاقش پناه برد...

برای اولین بار کنار شادمهر توی ماشین جدید نشست. عروسکی پولیشی کوچکی روی داشبورد گذاشت و گفت:

— اینم کادوی ماشین خوشگلت.

نگاهی به سگ سفید انداخت که کله‌اش با حرکت ماشین تکان می‌خورد. خندید و گفت:

— چه بانمکه. از کجا آوردیش؟

- تو مرام شما تشکر کردن معنا نداره؟ خب یه بارم بگو دستت درد نکنه.
- وقتی پرسیدم یعنی همون. روت و زیاد نکن.
- لب‌هایش را برای شادمهر کج کرد و گفت:
- زن بگیری درستت می‌کنه. حالت و بگیره بخندم.
- پشت گردن شقایق را گرفت و باعث شد شانه‌هایش را بالا بکشد.
- ولکن ولکن. جون داداش!
- دستش را پس کشید و گفت:
- زنی که بخواد حال من و بگیره هنوز از مادر زاده نشده.
- افه نیا شادمهرخان. بخوای پنج شیش ساله م کوچیک تر از خودت حساب کنی
الان ۱۸، ۱۹ سالشه.
- به درد نمی‌خوره! بچه‌اس هنوز.
- بچه‌ها الان زود می‌رسن.
- آره جون پسرخاله‌م. هندونه محبوبین.
- به یکی از مورد علاقه‌های شادمهر خندید.
- دیشب جیغ و هوار نکردی تو خواب یا من نفهمیدم؟
- لبخند شقایق جمع شد و دلشوره‌ای که از آن فرار می‌کرد برگشت.
- دیگه هر شب که خواب نمی‌بینم. گه گاهیه.
- همون گاهی نسبت به شب و خواب مضطربت کرده.
- آره. فکر می‌کنم هر شب پشت پلکام نشستن تا خوابم ببره که بیان.
- هر چی که می‌دونی به دکتر بگو. حتی نکاتی که از نظر خودت به درد نخوره.
- هنوز دلم پیش مامان و باباست شادمهر. بفهمن ناراحت می‌شن.
- بابا که مخالف نیست. مامانم ببینه داری بهتر می‌شی چیزی نمی‌گه. خودت و
با این فکرا اذیت نکن.
- سری تکان داد و به روبه‌رو چشم دوخت. دیگه نمی‌توانست خودش را با
حرف‌های حاشیه‌ای گول بزند تا وقت بگذرد. در اتاق انتظار هم که نشست،
دلواپسی‌اش بیشتر شد. نمی‌دانست اضطراب چه را دارد. شاید حرف‌هایی که

برایش نامفهوم بود.

مقابل پزشک میانسال که نشست، مثل مجسمه بود. بدون پلک زدن نگاهش می‌کرد. پزشک در حال صحبت کردن با شادمهر، احوالات او را زیر نظر داشت. بعد از اتمام حرف‌های شادمهر مستقیم مورد سوالش قرار داد.

— خُب! خانم شادفر. تعریف کن دخترم.

— شرو عش سخته آقای دکتر.

— از ری اکتت مشخصه.

دست‌هایش را در هم پیچید.

— نمی‌دونم چطور باید رویاهایی رو تعریف کنم که خودمم شناختی ازشون ندارم.

اورینا فالاجی می‌گه: «گاهی سکوت می‌کنی چون آن‌قدر رنجیدی، که نمی‌خواهی حرف بزنی.»

به دکتر نگاه کرد و سر تکان داد. به آرامی گفت:

— جورج سندرز تو نامه‌ای که از خودش گذاشته بود، نوشت: «دنیای عزیز، دارم می‌روم چون خسته شده‌ام. گمان کنم به اندازه کافی عمر کرده‌ام. تو را با نگرانی‌هایت در این فاضلاب شیرین تنها می‌گذارم. خوش بگذرد.»

— یعنی این‌قدر از زندگی خسته شدی که به خودکشی هم فکر کردی؟

— نه دکتر! اصلاً. من چیزی از خوشبختی کم ندارم. یه پدر اهل شعر و ادب که بهش افتخار می‌کنم. اون‌قدر به رشته‌ش و روحیاتش عشق داشتم که دنباله‌رو ایشان شدم. مادری که وقتی تو لباس مقدس پرستاری می‌بینمش بیشتر بهش افتخار می‌کنم. برادری که همیشه حامیم بوده و مشوق اصلی امروزم تا مشکلی که نمی‌دونم می‌شه بهش گفت مشکل، حل بشه.

— به نظر خودت مشکل نیست؟

— وقتی خوابام و پریشون کرده و کم‌کم روی سلامت جسمانیم هم داره تاثیر می‌ذاره، چرا. حتماً دلیلی داره.

— پس تعریف کن.

- از کجا بگم؟
- از واقعیت تا رویاها.
- من توی واقعیت شناختی از این خوابا ندارم. فقط رویاهام و درگیر کرده.
- هیچ‌کدوم از چیزایی که توی خواب دیدی در واقعیت وجود نداره؟
- غیر از زنی که نمی‌دونم خودمم یا کسی شبیه من، نه! هیچ‌کدوم تو واقعیت نبوده.
- اون زن و مقابل خودت دیدی یا فقط یه نفر تو خوابته؟
- گاهی دارم نگاهش می‌کنم. خودم و نمی‌بینم، اما متوجه‌م از فاصله‌ای دارم نگاهش می‌کنم.
- یعنی وجود مادی نداری. پرواز روح!
- بله دکتر.
- اون زن رو چند ساله می‌بینی؟
- حدوداً چهل ساله. یا کمی کمتر و بیشتر.
- مادرت نیست؟
- نه دکتر. شبیه خودمه.
- مطمئنی خودت نیستی؟
- بله. چون گاهی اوقات با دست‌ها و صورت سوخته می‌بینمش. سوخته نیست، یهو چهره‌ش جمع می‌شه. انگار از شدت درد. مثل اینکه از وسط آتیش بیرون میاد.
- باهات حرفم زده؟
- نه. فقط صدای باد میاد و سُم اسب. هوای به‌هم‌ریخته و شقایق‌هایی که دارن می‌سوزن. صدای سازی از راه دور. صدای رود و ناله.
- دست روی شقیقه‌هایش گذاشت. از تصور آن صحنه‌ها برای گفتش هم درد می‌کشید.
- ناله‌ای که خیلی جانکاهه. قلبم از شنیدن اون صدا کم میاره.
- بیشترین چیزی که توی خوابات تکرار می‌شه چیه؟

- به دکتر نگاه کرد و مردمک چشمانش روی نقطه‌ای در فضا ثابت ماند.
- یه مادیون کهربایی.
- حس خوبی داره یا بد؟
- خیلی خوب. انگار اون زن دوشش داره.
- پزشک در حال نوشتن مطالبی روی برگه‌ی مقابله‌ش پرسید:
- دارو هم مصرف کردی؟
- فهمید پزشک از حیظه‌ی گفتگو در مورد خوابش بیرون آمده است. انگار آنچه را می‌خواست فهمیده بود.
- نه. فقط چند بار مادرم بهم آرام‌بخش داد بتونم بخوابم.
- یه داروی موقت بهت می‌دم تا در مورد درمانت با شادمهر صحبت کنم دخترم.
- آرام‌بخش دکتر؟
- دوره‌ایه! نگران نباش.
- خودکار را روی میز کنار نسخه گذاشت. به شادمهر نگاه کرد و ادامه داد:
- اگه مایلی یه دوری تو کلینیک بزن.
- بیشتر دوست دارم برم توی بخش دکتر.
- پس بی‌میل نیستی.
- نه، اصلاً. با مسعود حرف زدم. تصمیم گرفتیم در خدمت باشیم. چند وقتی هست با هم کل‌کل می‌کنیم.
- خیلی هم عالی. شما دو نفر ترکیب خوبی می‌شید.
- با اجازه‌تون یه تایمی میام که مسعودم باشه.
- فهمید ترجیح می‌دهد خواهرش را زودتر از آن فضا دور کند. نگاهش سمت شقایق رفت و برگشت.
- با منشی هماهنگ می‌کنم دفعه‌ی بعد با هر دو یا یکی از والدین تشریف بیارید.
- نگاهی بین شقایق و شادمهر ردوبدل شد. دکتر گودرزی متوجه شد حال نگاهشان گنگ است.

— اتفاقی افتاده؟

شادمهر با انگشت وسط سرش را خاراند و جواب داد:

— نه. چیز مهمی نیست دکتر! چشم. حتماً.

دکتر نسخه‌ای را که نوشته بود از دسته‌ی برگ‌هایش جدا کرد و سمت شادمهر گرفت.

— این دارو موقته شادفر. آگه با والدینت به نتیجه نرسم باید از روش هیپنوتراپی استفاده کنیم. حدسی که خودت زدی.

شادمهر نسخه را گرفت و گفت:

— چرا بدون جلسه با پدر و مادرم از همین روش استفاده نمی‌کنید دکتر؟ اونا همین مطالب و می‌دونن. می‌دونم چیز بیشتری برای گفتن ندارن.

— اونا والدین شمان. مسلماً از زمان ولادتتون چیزایی یادشونه که شما به خاطر نداری. به تعاریفشون بسنده نکنید.

سری به نشان تایید تکان داد و بلند شد. شقایق بلافاصله کنارش ایستاد و بعد از ردوبدل شدن آخرین گفتگوها بیرون آمدند. وارد حیاط که شدند شقایق پرسید:

— حالا می‌خوای چی کار کنی؟ الان علاوه بر اینکه مامان بیشتر ناراحت می‌شه نمی‌ذاره دفعه‌ی بعد هم بیاییم.

— تو کاری نداشته باش.

— یعنی چی؟ مگه می‌شه؟

ریموت زد و سرش را سمت ماشین برگرداند.

— بشین. خودم حلش می‌کنم.

دو راهی مقابلش تبدیل به چند راهی شد. نمی‌دانست از کدام راه وارد شود که همه چیز به خوبی تمام شود. فعلاً که کوره‌راه بود...

در حال صبحانه خوردن بودند که مادر خُرد و خسته وارد شد. شادمهر سلامی داد و توی اتاقش رفت تا لباس بپوشد. شقایق هنوز نشسته بود و به نان توی دستش گاز می‌زد. معلوم بود کسل است.

- خسته نباشی. بشین صبحونه آماده‌اس.
- نگاهی به همسرش انداخت و سمت شقایق رفت. مجال بود نسبت به اطرافیان واکنش نشان ندهد. دست روی پیشانی‌اش گذاشت و نگاه خمار از خواب دختر را سمت خود کشید.
- سلام مامان. کی اومدی؟
- صندلی قائم با شقایق را کنار کشید و مقابلش نشست.
- خوابی؟ ندیدی من اومدم؟
- پلک سنگینی زد و جواب داد:
- تنم سنگینه. دوست دارم بازم بخوابم.
- قرص خوردی مگه؟
- شادمهر متوجه‌ی قضیه شد و توی آشپزخانه کله کشید.
- آره. واسه اینکه شباً راحت بخوابه بهش قرص دادم.
- من بهش یه نصفه قرص دادم مخالفت کردی. چه دوزی دادی بچه عین سنگ شده؟
- تشخیص دکتراه.
- خودم این قدر تجربه ندارم بدونم چه دارویی مناسبه؟
- شما نرسی یا متخصص مامان؟
- هر چی.
- هر چیزی باید سر جای خودش باشه نه هر چی که شد.
- آقای شادفر مداخله کرد.
- حق با شادمهره. من مدرس ادبیاتم. درسته برم شیمی تدریس کنم؟
- من نمی‌گم کارش اشتباهه عزیز من. می‌گم قبلاً با دارو مخالف بود. چه جوری شده داروی قوی بهش داده که هنوز نمی‌تونه پا شه.
- شادمهر جواب داد:
- تازه دیشب خورده بدنش عادت نداره. می‌خواین براش همیشگی نشه جلسه‌ی بعد تشریف ببرید پیش دکترش تا مشکل حل بشه.

- مگه دکتربردیش؟
- استادم یه وقت خالی بهم داد حیقم اومد از دستش بدم.
- دارو داد فقط؟
- گفتم که می خواد خودتون و ببینه.
- تو حرفای ما رو نشنیدی تا حالا؟
- اونچه لازم بود بهش گفتیم. می خواد شما رو ببینه شاید چیز بیشتری فهمید.
- اگر مشکل با حرف زدن حل نشه از راه هیپنوتراپی وارد می شه.
- پدر گفت:
- می گفتمی از اول همین راه و بره. ما چیزی بیشتر نمی دونیم.
- مادر برآشفت.
- یعنی چی شهروز؟ این چه حرفیه؟ مگه با بچه مون غریبه ایم؟
- منظورم اینه مام نمی دونیم دلیل این خوابا چیه.
- شادمهر گفت:
- لازمه یه دیدار با دکترباشید تا برای جلسه ی بعد تصمیم بگیره.
- حرفش را زد و رفت. مادر داشت بد نگاهش می کرد. انگار دنبال جمله ای برای مخالفت می گشت، ولی حرفی پیدا نکرد. نگاهی به شقایق انداخت. توی چُرت بود. عین منگ ها داشت نگاهشان می کرد. زیر دستش زد و دختر را مجبور کرد برای رفتن آماده شود. بلند شد! هیکل لختش را کشید و برد. احوالش مثل پدر و مادر تا تایم ملاقات پزشک سنگین بود. وقتی مقابلش نشستند، حرف های بیشتری برای گفتن نداشتند. پزشک همان چیزهایی را شنید که شادمهر از روی علمش، کامل تر توضیح داده بود.
- پزشک جلسه ی بعدی را مشخص کرد تا راز شقایق را از روش هیپنوتراپی بیرون بکشد. صداهایی که توی رویا آزارش می داد، در آن خواب مصنوعی هم پر بود. همه چیز به زیبایی شروع شد. صدای شُرشر آب رودخانه که به سنگ ها می خورد، بازتاب سُم اسب وقتی سوار آن مادیون کهربایی توی دشت شقایق بود، نوای ساز زهی که نمی توانست تشخیص دهد از کدامین سوی دشت

می شنود، زمزمه‌ی مردی خوش صدا و زنی که به زبانی نامفهوم داشت برایش
لالایی می خواند. دهانه‌ی اسب را سمت صدا برگرداند. فکر می کرد خودش روی
اسب نشسته است، اما وقتی برگشت خودش نبود. مانند چشم سومی از بالا،
نظاره گر آن صحرا و سوارکار بود. زنی که نتوانست چهره اش را ببیند. منتظر بود
برگردد. یک دفعه طوفانی در صحرا به پا شد. شقایق‌ها سر دردل هم بردند. آتش
میانشان افتاد. سوارکار با تاخت سمت صحرا رفت. بین آتش افتاد! صدای
زجرآور ضجه اش بلند شد. مادیون برگشت. دست‌های زن بسته بود و به اسب
طناب پیچش کرده بودند. اسب می دوید و زن را توی صحرا می کشید. آسمان
کبود شد. رنگ صورت در خواب رفته‌ی شقایق! دست دراز کرد زن را بگیرد، اما
اسب باشتاب از مقابلش رد شد و زن را روی زمین کشید. دنبالش دوید. از
رودخانه گذشت و در سربالایی دشت افتاد. زن خودش را به صخره‌ای گرفت و از
اسب جدا شد. سمتش که برگشت صورتش سوخته بود و خون می چکید.
دست‌هایش را سمت او دراز کرده بود و نزدیک می آمد، اما آن قدر بدحال بود که
صدای ناله‌ی شقایق را بلند کرد...

— حالت خوبه دخترم؟

چشم‌هایش که باز شد تنش یخ کرده بود. رنگ به چهره و نا به تن نداشت برای
حرف زدن. مادر کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت. آن صحنه را بارها
دیده بود. دلش آتش می گرفت، اما کاری از دستش ساخته نبود. پدر نیز فقط
تماشا می کرد. شادمهر به پزشک چشم دوخت و پرسید:

— می شه کمکش کرد استاد؟

پزشک میانسال سری تکان داد. به آقای شادفر نگاه کرد و گفت:

— حالات دخترتون نشون می ده مطلبی روحش رو درگیر کرده که در گذشته‌ی
شما و همسرتون وجود داره.

نگاهی بین زن و شوهر ردوبدل شد. شیرین با تعجب پرسید:

— چه مطلبی دکتر؟!!

نگاه پزشک سمت شقایق رفت و پرسید:

— ما تا جایی که قابل شنیدن بود، حرفای شما رو شنیدیم، اما برخی ش رو فقط خودتون حس کردین. بدون پرائتز و کامل تعریف کنید چی دیدین؟ شقایق صاف نشست. به نقطه‌ای خیره شد و آنچه را در خواب دیده بود تعریف کرد. بعد از اتمام حرف‌هایش که معلوم بود زجرش می‌دهد، آقای شادفر گفت: — والا من و همسرم سوارکاری بلد نیستیم. اصلاً تا حالا اسب سوار نشدیم. فقط شادمهر و شقایق وقتی کوچیک بودن و رفتیم شمال، کنار ساحل یه دور روی اسب نشستن. اسب قهوه‌ای‌رنگ بود و صاحبش دهانه رو گرفته بود. اتفاقی نیفتاد که این‌طور توی ذهن شقایق مبدل به معضل بشه. پزشک میانسال خودکار را بین انگشتانش انداخت و سمت آقای شادفر روی دست افتاد.

— باید به اطرافیان و اونچه در گذشته‌های دورتر بوده توجه کنید آقای شادفر. حتی قبل از تولد شقایق. مطالبی که باعث آزار روح و روان دخترتون شده صرفاً قابل لمس و دیدن برای شما نیست. ممکنه مربوط به آدم‌هایی باشه که وابستگی روحی شدیدی به دخترتون دارن. همه‌شان گیج شدند. مبهوت به پزشک نگاه می‌کردند. تعجب را که در نگاه مراجعینش دید، ساده‌تر گفت:

— ممکنه شقایق مادر بزرگی شبیه خودش داشته باشه که سال‌ها قبل دچار زجری شده. چون روحیه‌شون بسیار نزدیک هم بوده و شاید به نوعی همزاد هم بودن، توی خوابای دخترتون تاثیر گذاشته باشه. شیرین گفت:

— توی اقوام اصلاً کسی تا این حد شبیه شقایق نیست دکتر. این قدری هم که شقایق به خانواده‌ی خودش وابسته‌اس، به کسی نیست. شقایق تایید کرد.

— بله دکتر. حق با مامانمه. من اصلاً از لحاظ عاطفی وابسته‌ی کسی نیستم. پزشک گفت:

— رویاهای شما نشون‌دهنده‌ی یک گذشته‌اس. چون در واقعیت درکی ازش

ندارید توی خوابتون اثر کرده. هنوزم بر این باورم باید در گذشته‌ی خودتون دنبال این راز باشید.

شادمهر گفت:

— نمی‌شه این خواب‌ها رو از روانش پاک کرد دکتر؟

پزشک سرش را به نشان آره به طرفین تکان داد.

— در صورت تمایل خواهرتون می‌شه.

شیرین فوراً گفت:

— پس لطفاً کمکش کنید دکتر. ندارید دخترم این قدر ناآروم باشه.

پزشک به شقایق که شدیداً متفکر بود نگاهی انداخت.

— شما آمادگیش رو دارین؟

شقایق به پزشک نگاه کرد و پرسید:

— ممکنه با حذف این خوابا دیگه هیچ وقت تکرار نشن؟

پزشک گفت:

— اونچه توی واقعیت اتفاق افتاده و اثرش روان رو مختل کرده می‌شه حذف کرد. مثل پاک کردن غبار از سر تاچه، اما وقتی غبار روی تاچه از پشت شیشه دیده بشه نمی‌شه برای پاک کردن بهش دسترسی داشت. ممکنه ما بتونیم بخش‌هایی از خواب‌های شما رو که تجربه کردین پاک کنیم، اما اون بخش‌هایی که متصل به روحتون هست و درکش نکردین سیاله. ممکنه دوباره هم تکرار بشه.

شادمهر گفت:

— به همون نسبتی که در تونه چی دکتر؟ شاید با برداشتن همون بخش‌ها بشه

کمکش کرد. نمی‌شه؟

پزشک سر تکان داد، اما معلوم بود پنجاه درصد قضیه را برای شقایق مبهم دیده است...

«فصل دوم»

نگاهی به تابلوی بزرگ بالای درِ نرده‌ای انداخت. روی تابلوی سفید با رنگ آبی و درشت نوشته بود. «آسایشگاه خیریه کهریزک».

– به دنیایی متفاوت خوش اومدی.

به مسعود نگاهی انداخت و لبش کش آمد.

– فکر کردی همه‌ش تئوریه.

– والا من تو کارای تئوری تیزم. نمی‌دونم چرا استاد گیر داده بهم.

با لگد به پی پای مسعود زد.

– چرت نگو راه بیفت. مثل یه دکتر متشخصم رفتار کن فکر نکنن خودت دیوونه‌ای.

– جدیت تو بیشتره. بیفت جلو!

به نگهبانی که رسیدند، با معرفی خود و معرفشان، کارت سبز ورود را گرفتند. حیاط بزرگی را پشت سر گذاشتند. تا رسیدن به ورودی، پیرمرد و پیرزن‌های رنگارنگی مقابلشان را سد می‌کردند و هر کدام درخواستی داشتند، اما فوراً به وسیله‌ی پرسنل آسایشگاه متفرق می‌شدند. از رفتار بیماران غمگین شدند. به خوبی معلوم بود چه روزگارِ سختی را سپری می‌کنند. با هدایت مسوولین، وارد سالنِ مخصوص بیماران روحی، روانی شدند. از هر اتاقی یک صدا می‌آمد. در حال عبور از مقابل اتاق‌ها سرشان به هر سمتی می‌چرخید. به رسیدن که رسیدند، دو زن در حال انجام کار بودند. شادمهر از مسعود جلوتر رفت.

– صبح به خیر.

سر زن‌ها بالا آمد. یکی از آن دو سری تکان داد.

– صبح به خیر. امرتون!

پاکتی را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

– شادفر هستم.

دستش را سمت مسعود دراز کرد و ادامه داد:

— همراه دوستم آقای سیادت! از دانشجوهای دکتر گودرزی.

زنی که عقب‌تر نشسته بود جلو آمد.

— سلام. خوش‌اومدید. استاد گودرزی تماس گرفت و فرمودن دو تا از دانشجوهایشون تشریف میارن.

زن اول که معلوم بود سمت بالاتری نسبت به زن دوم دارد، پس از خواندن نامه نگاهی به شادمهر و مسعود انداخت.

— خوش‌اومدید. دکتر گودرزی نورچشمی اینجا هستن. هر کاری بود ما در خدمتیم.

شادمهر بعد از تشکری رسمی گفت:

— دنبال دو تا بیمار خاص هستیم. خاص نه به معنای کلمه! بیماری که نسبت به هیچ دارو و درمانی آکتی نشون نمی‌ده.

— خانم یا آقا؟

— فرقی نداره.

— بین بیماران سه مورد داریم که تقریباً غیر قابل کنترل هستن. اکثر مواقع با شوک‌های الکتریکی یا تزریق قوی کنترل می‌شن.

— ممکنه پرونده‌هایشون و مرور کنیم؟

زن سری تکان داد و سمت کامپیوتر رفت. از روی مانیتور شماره‌هایی خواند و از همکاری تقاضا کرد تا پرونده‌های آن سه بیمار را بیرون بکشد. پرونده‌ها را که مقابل خود کشیدند، هر سه مرد بودند. مسعود پرونده‌ی اول را جلو کشید و باز کرد. شادمهر در حال زمزمه‌ی نام بیماران، پرسید:

— عذر می‌خوام.

نگاه زن رویش نشست.

— بفرمائید.

— می‌شه از بخش بازدید کنیم؟

— همین بیمارای خاص؟

- نه! کل بیماران. حس می‌کنم انتخاب از روی چهره هم کمک کنه.
- ایرادی نداره. فقط اجازه بدید همکارم همراهتون باشه.
- سپاس از وظیفه شناسیتون. ایرادی نداره.
- زن سمت همکارش برگشت و گفت:
- من هستم خانم بخشی. شما همراه آقایون برید و راهنماییشون کنید.
- زن جوان «چشم»ی گفت و از جایگاهش بیرون آمد. کنار شادمهر قرار گرفت و با کشیدن دستش به جلو راه افتاد.
- از این طرف بفرمائید.
- بیشتر سوالات توسط شادمهر پرسیده می‌شد.
- چند بیماران روحی روانی اینجا هستن؟
- زن شرح مختصر و مفیدی از بیماران روحی داد و مقابل اولین سالن ایستاد.
- اینجا بخش عمومی مردانه.
- نگاهشان توی سالن چرخی زد. چند نفری توی سالن می‌چرخیدند. یکی دست‌هایش را مدل بال هلیکوپتر کرده بود و خودش را کج و راست می‌کرد. دو نفر دیگر هم سرشان بسیار نزدیک هم بود. معلوم نبود چه می‌گفتند. صدای خانم بخشی بالا رفت.
- این قدر به هم نزدیک نشین آقای دلاوری، آقای رستمی!
- گردن مردها سمت خانم بخشی چرخید. شروع به حرف زدن کردند و زن با صبوری مشغول گوش دادن شد. دستش را سمت انتهای راهرو دراز کرد. داشت به شادمهر و مسعود علامت می‌داد که از بخش بازدید کنند. مسعود پرسید:
- اتاق بیمارانی که معرفی کردن کدومه؟
- خانم بخشی به انتهای راهرو اشاره کرد.
- اتاق ۲۰۹.
- تشکر کردند و دوشادوش هم به راه افتادند. داخل هر اتاقی سرکی کشیدند. شادمهر مدت زمان بیشتری نسبت به مسعود می‌ایستاد و با نگاه بررسی می‌کرد. راز آن بیماران در نگاه و تیک‌های تنشان بود. حتی مچاله شدن توی خودشان.

گاهی این قدر می ایستاد که مسعود دستش را می گرفت و او را دنبال خود می کشید.

— این جوری که تو دقیق می شی باید یه ترم بیاییم و بریم تا ببینیم کدوم مناسب پژوهشه.

— چی فکر کردی پس؟ روی اولی چتر شیم و صفحه سیاه کنیم واسه نمره؟
— استاد روی تو خوب زوم کرده. خودت پدر خودت و درمیاری. نمی دونم چرا من و بسته تنگت.

— عُرنزن مسعود. خودت توانایی هات و می شناسی. فقط یه خرده تنبلی. استادم این و می دونه که فرستادت اینجا. می خواد از خودت کار بکشی.

— بابا مدرک بدن می شینیم تو مطب بیان بگیم چتونه. چرا از ته قیف می خواد ردمون کنه؟

پشت مسعود زد و سمت آخرین اتاق کشاندش. همان ۲۰۹ که خانم بخشی آدرس داد. دوتایی سری توی اتاق کشیدند. چندین تخت دور تا دور اتاق به چشم می خورد، اما هیچ کس روی تخت ها نبود. تا خواستند برگردند، دو نفر از پشت در توی صورتشان آمدند و پخ بلندی کردند. شادمهر و مسعود به شدت یکه خوردند و یک گام بلند عقب رفتند. مردها وسط اتاق ایستادند و شروع به خندیدن کردند. بلند و بی وقفه. انگار دردی توی عالم نداشتند. صدای خانم بخشی را پشت سر خود شنیدند.

— آقایون، آقایون!

یکی از مردها جلو آمد. دکمه ی لباسش تا وسط سینه باز بود. سینه ی ستبری داشت. معلوم بود حالش به هم می ریزد کنترل کردنش سخت است. خانم بخشی داشت تلاش می کرد متقاعدش کند.

— مهمون دارید. از مهمون این جوری پذیرایی می کنن؟

همان مرد جلو آمد و توی چشم های مسعود زُل زد. مرد جوان با اضطراب و تردید نگاهش می کرد. هر آن انتظار می رفت یقه اش کند. زورش به هر دوی آنها می چربید، اما به شادمهر نگاه نمی کرد. گیر داده بود به مسعود!

- تو شکل پسرِ دومی منی. همونی که نمی دونم زخم از من دنیاش آورد یا نه. سرش را کنار گوش مسعود گذاشت و ادامه داد:
- می خواستم زخم و بکشم. اونام من و گرفتن آوردن اینجا. فکر کردن حاجیت دیوونه اس. خودم و زخم به اون راه تا یه روز از اینجا در برم و سر زنیکه رو ببرم. تلفن شادمهر زنگ خورد. نگاه از مردِ درمانده گرفت و توی سالن برگشت. استاد گودرزی بود.
- سلام استاد. خسته نباشید.
- سلام، شما خسته نباشید. رفتید آسایشگاه؟
- اینجا ییم. چطور؟
- موردی انتخاب کردین؟
- خیلی سخته استاد. فکر کنم چند وقتی باید بیایم و بریم تا بشه روی یه نفر تمرکز کنیم.
- حق داری! واسه همین می خوام یه قلب بهت برسونم. اختصاصی خودته! می تونی یکی از شیوه های مدرنت و که تو کنفرانسات ازش دفاع می کردی روی این بیمار پیاده کنی.
- گوشی را توی دستش جابه جا کرد و گفت:
- خیلیم عالی. کدوم بیمار؟
- برو بخش زنان. یه بیماری هست به نام «آوا ملک شاهی» تو اتاق ۷۱۷. پیرس راهنماییت می کنن. دچار افسردگی مزمنه. سال هاست اونجا بستریه بدون هیچ ملاقات کننده ای. تا حالا یک کلمه با کسی حرف نزده. گاهی دچار حمله های عصبی غیر قابل کنترل می شه که تا حالا چند بار مجبور شدیم بهش شوک بدیم. وضعیت خوبی نداره. برو ببینش بعداً بیشتر در موردش حرف می زنیم.
- اوکی دکتر. ممنونم از پارتی بازی.
- گوشی و بده به سیادت. به اونم یه راهنمایی کنم. دیگه میل خودتونه روی چه موردی کار کنید.
- «چشم»ی گفت و دست زیر بازوی مسعود انداخت. او را که عقب کشید انگار از

قفس نجاتش داد. «خدا عمرت بده» ی غلیظی به شادمهر گفت و نفسش را پرت کرد. شادمهر گوشی را سمتش گرفت و گفت:
— استاده.

«ای بی گفت و گوشی را گرفت. از شادمهر که فاصله گرفت نگاهش توی اتاق دوید. خانم بخشی در حال گفتگو با مرد بیمار بود و او مدام می‌خواست بیرون بیاید. انگار دوست داشت دنبال مسعود برود. طولی نکشید مکالمه‌ی مسعود تمام شد و برگشت، اما نزدیک اتاق نرفت. از همان فاصله به شادمهر اشاره کرد برگردند. شادمهر به خانم بخشی علامتی داد و سمت مسعود چرخید. در حال بیرون رفتن از راهرو، خانم بخشی بهشان ملحق شد. مسعود داشت از بیماری که دکتر گودرزی معرفی کرده بود می‌گفت. تا اسم همایون صفری را برد، خانم بخشی گفت:

— همایون صفری همون آقاییه که الان داشتن باهاش صحبت می‌کردین. خیلی تلاش می‌کرد مجدداً ببیندتون.

پای مسعود به زمین چسبید. شادمهر از استاپش فهمید دوست ندارد به آن گزینه برگردد. می‌دانست دنبال کیس بی‌دردسرتراست. پیش از آنکه مخالفتش را علنی کند، گفت:

— دکتر می‌دونه کی و معرفی کنه. شک نکن مسعود.
مسعود گفت:

— مسلماً! اما این آدم خیلی کار می‌بره.

— تو دو سال وقت داری. قرارم نیست تا معالجه‌ی صددرصد پیش بری. همین که بیفته روی خط ثابت و به معالجه جواب بده یعنی تو بُردی.
— باید فکر کنم.

کمی که گذشت، به شادمهر نگاه کرد و پرسید:

— کدوم و به تو معرفی کرد؟

جای جواب دادن به سوال مسعود سمت خانم بخشی چرخید.

— ممکنه من و ببرید بخش زنان؟ می‌خوام آوا ملک‌شاهی رو ببینم.

چشم‌های درشت خانم بخشی گرد شد.

— اون خیلی وضعش خرابه دکتر. تا حالا یه کلمه با کسی حرف نزده. اغلب مواقع به خاطر ناله‌های مداوم قرنطینه‌اس. هیچ پزشکی تا حالا موفق نشده روش اثرگذار باشه. حتی دکتر گودرزی طی سال‌ها درمان و آزمایش و داروهای متفاوت نتونسته کمکش کنه.

شادمهر کاملاً مقابل خانم بخشی ایستاد و گفت:

— ببینمش و پرونده‌ش و بخونم بهتر می‌تونم تصمیم بگیرم.

زن سری تکان داد و راه افتاد. مسعود کنار گوش شادمهر چسبید.

— خر ما از کره گی دُم نداشت. ما نخوایم دانشجوی نمونه شیم باید کی و ببینیم؟

با آرنجش به پهلوی مسعود کوبید و گفت:

— عُر زن آدم باش. والا می‌گم همین‌جا نگهت دارن.

سرش را برای شادمهر تکان داد و «زهرمار» او را به جان خرید. از بخش که بیرون آمدند زن دست چپ خود چرخید و پله‌های سنگی با نرده‌های آبی را بالا رفت. توی راهرو زن‌هایی متعدد با فرم‌های صورتی پراکنده بودند. روسری‌هایشان اغلب افتاده و موهای کوتاهشان پخش و پلا بود. التفاتی به خانم بخشی نداشتند. توجهشان معطوف تازه‌واردین بود. چندتاییشان هم توی شکم شادمهر و مسعود آمدند. مسعود تیزتر خودش را عقب می‌کشید، اما شادمهر با نگاهش حساسی می‌کاویدشان. انگار در حال رصد بیماریشان و گذراندن دوره‌اش باشد. مقابل اتاق ۷۱۵ که رسیدند، تلفن خانم بخشی زنگ خورد. «ببخشید»ی گفت و در حال مکالمه پیش افتاد. اتاق ۷۱۷ را نشانه رفت و به شادمهر نگاه کرد. کنار ایستاد تا شادمهر وارد شود. او که جلو افتاد، زنی آستین مسعود را گرفت و او را سمت خود برگرداند. مسعود سرگرم زن بیمار شد و شادمهر داخل اتاق رفت. مقابلش اتاقی بسیار بزرگ با تخت‌های متعدد دید. چندین تخت خالی بود. روی برخی نیز زنانی نشسته بودند. با ورودش توجه زن‌ها معطوفش شد. زن جوانی از روی یکی از تخت‌ها پایین پرید و سمت شادمهر آمد. گل‌وگشاد خندید و در حال سفت کردن روسری صورتی‌اش گفت:

— به! چه شازده‌ی ژینگولی. اومدی اینجا چی کار آقاخوشگله؟
پیش از آنکه شادمهر حرفی بزند، خانم بخشی وارد اتاق شد و سمت زن رفت.
— آروم خانم تقوی. دکتر برای ویزیت اومده.

زن هوی بلندی کشید.

— دکتر چیه؟ حتماً عنتر منتری چیزیه. به دکترا نمیاد این.

خانم بخشی آخرین تخت از سمت چپ را نشانه رفت و خودش با زن حراف مشغول شد. شادمهر تخت‌ها را دور زد و به سمتی که خانم بخشی اشاره کرد، رفت. زنی پشت به او مقابل پنجره ایستاده بود. از همان فاصله هم معلوم بود قدبلند است. نیم بیشتری از صورتش پنهان بود. پیش از آنکه ببیندش، نامش را بالای تختش دید. «آوا ملک‌شاهی».

کمی منتظر ایستاد شاید زن برگردد، اما او حتی به سروصداهای اطرافش هم واکنش نشان نمی‌داد. بالاتر رفت و تخت را دور زد. حالا نیم‌رخ پنهانش کاملاً در تیرس نگاهش بود. مدل نگاهش به روبه‌رو و ایستادنش از قرص بودنش می‌گفت. نزدیک‌تر رفت! انگار صدای قدم‌هایش برای زن هشدار بود. او که نسبت به یاوه‌سرایی هم‌اتاقی‌اش بی‌تفاوت بود، حالا سمت شادمهر برگشت. تا نگاهش به چشمان زن افتاد، دلش هُری ریخت. آن نگاه روشن عجیب برایش آشنا بود. توی کاسه می‌چرخید و می‌سوزاند. در پرتو ابروهایی بلند و درهم‌ریخته با موهایی نامرتب که از دو طرف روسری‌اش بیرون ریخته بود. لب‌هایش آن قدر بی‌رنگ بود انگار سال‌ها رنگ آب به خود ندیده است. از مدل نگاهش متوجه شد با او حرف نخواهد زد. نگاهش طولانی نشد. به مسیر قبل چشم دوخت. مقابلش تراسی با میله‌های افقی دید. چیز بیشتری توجه‌اش را جلب نکرد. به تخت اشاره کرد و از زن خواست بنشیند، اما زن بی‌تفاوت به شادمهر سرش را سمت مسیر قبل برگرداند. شادمهر عقب‌عقب از راهی که آمده بود، برگشت. اشاره‌ای به خانم بخشی کرد و از اتاق بیرون رفت. مسعود را از دست زن‌های اطرافش نجات داد و با رسیدن خانم بخشی پایین برگشتند. در حال پایین رفتن از پله‌ها پرسید:

— می خوام پرونده‌ی آوا ملک‌شاهی رو ببینم.
— در این مورد باید با سوپروایزر صحبت کنید.
— همون خانمی که تو رسپشن هستن؟
— بله!

«بسیار خوب»ی گفت و اواسط سالن از خانم بخشی جدا شدند. در حال سروکله زدن با هم به مکان اول برگشتند. شادمهر درخواستش را تکرار کرد. زن که از قبل با دکتر گودرزی هماهنگ شده بود پرونده‌ی آوا ملک‌شاهی را برای شادمهر آورد.

— می‌تونم پرونده رو ببرم؟
— خیر متأسفانه. من اجازه‌ی این کارو ندارم.
— عکس چی؟ می‌تونم عکس بگیرم؟
زن منعی ندید.

— فکر نکنم اشکالی داشته باشه.
شادمهر از تمام صفحات عکس گرفت. سپس پرونده را جلو کشید و به طور اجمالی شروع به خواندن کرد. مسعود گفت:
— بهتره بریم بعداً سر فرصت بخونی.
نگاهی به مسعود انداخت.

— تو نمی‌خوای پرونده‌ی بیمارت و نگاهی بندازی؟
مسعود سرش را بالا انداخت.
— ترجیح می‌دم اول با دکتر مشورت کنم.

تکلیف معلوم شد. دو مرد جوان از همکاری پرستارها قدردانی کرده و آسایشگاه را ترک کردند. درحالی‌که شادمهر همچنان با چشم‌هایی که دید توی مغزش سروکله می‌زد. چه چشم‌های عجیب و آشنایی بود!

برای چندمین بار متوالی پرونده‌ی آوا ملک‌شاهی را تا انتها خواند. دو بار او را ملاقات کرده بود، اما بی‌نتیجه. گویاترین حرف زن بیمار نگاهی طولانی به چشم‌هایش بود و بس. بعدش به همان مسیر قبلی زل زده بود. انگار انتظار کسی

را می کشید. تا می خواست در حالت هایش دقیق شود آسایشگاه یا اطرافش شلوغ می شد. در مورد گذشته اش هم چیزی در دست نداشت جز یک اسم که او را به آسایشگاه سپرده بود. پرونده را با نکات مجهول بسیار بست و شماره‌ی دکتر گودرزی را گرفت. کمی طول کشید تا دکتر پاسخ دهد. همین که خواست قطع کند، صدای مرد در گوشش پیچید.

– الو. بفرمایید!

– سلام استاد، بد موقع که مزاحم نشدم؟

– سلام پسر. داشتم می رفتم خونه.

– آگه بد موقع اس...

– نه! بگو.

– می خواستم راجع به آوا ملک شاهی باهاتون مشورت کنم.

– گوش می کنم.

– راستش می خواستم آگه ممکنه از کهریزک منتقلش کنم استاد. اونجا اصلاً نمی شه تمرکز کرد.

– به کجا؟

– کلینیک خودتون.

– اونجا هزینه‌ش زیاد می شه. کسی این زن و ساپورت نمی کنه.

– مگه نخواستین خودم تو کلینیک فعالیتیم و شروع کنم؟

– یعنی می خوای خودت هزینه‌ی کلینیک رو گردن بگیری؟

– اون زن یه بیمار خاصه استاد. به هیچ وجه تو این سال‌ها حرف نزده. پس باید به روش خودش معالجه بشه، اما تو اون فضا نمی شه.

– همون جا براش اتاق خصوصی بگیر. کلینیک برات پرهزینه می شه.

– می خوام کارم و شروع کنم استاد. برام راحت تره که محل کارم و تنم یه جا باشه.

– من برای خودت می گم پسر. به عنوان پزشک کشیک چیزی دستت و نمی گیره که بخوای خرج اون زنم کنی.

- به نظرم ارزش داره. هم شما نزدیکی و توی دسترس، هم می‌تونم کارم و انجام بدم. من با همین بیمار اوکی م.
- وسط راه خسته نشی جا بزنی؟
- شما با ما راه بیاین و تخفیف بدین، مطمئن باشین تا تهش هستم.
- من بهت ایمان دارم. اگه تصمیم خودت و گرفتی ترتیب انتقال آوا رو می‌دم. بعداً راجع به حاشیه‌هاش با هم صحبت می‌کنیم.
- متشکرم دکتر از اعتمادتون و فرصتی که در اختیارم گذاشتین.
- خوشم میاد از اول روی کارت استواری. آینده‌ی خوبی برات می‌بینم.
- با حمایت شما.
- کاش مسعودم قدر خودش و می‌دونست.
- قبول نکرد مورد انتخابی شما رو؟
- نه. راضی نیست دیگه از اونجا بیماری انتخاب کنه. می‌خواد بیاد کلینیک.
- من باهاش حرف می‌زنم.
- بذار خودش انتخاب کنه. سیادت‌ی علمش خوبه، اما حوصله‌ی تو رو نداره.
- هر چی صلاح می‌دونید. من یه سوال دیگه در مورد آوا ملک‌شاهی پرسم و رفع زحمت کنم.
- پرس!
- اون شخصی که سپردتش آسایشگاه تو این سال‌ها نیومده دیدنش؟
- هیچ‌کس. من تو تمام این سال‌ها ملاقات‌کننده‌ای برای این زن ندیدم.
- پیگیری هم نکردین؟
- حدود چهارساله مستقیم دارم روی پرونده‌ی آوا کار می‌کنم. قبل از اون دست پزشکان دیگه بود. قبلاً به آدرسی که توی پرونده درج شده سرکشی کردن، اما گفتن ما همچین کسی رو نمی‌شناسیم.
- همین آدرسی که توی پرونده‌ش ثبت شده؟
- بله.
- دوباره آدرس را مرور کرد. منطقه‌ی اعیان‌نشین تهران بود. آن آدرس با موقعیت

کنونی این زن هم خوانی نداشت، اما تصمیم گرفت از همان جا شروع به جستجو کند. با دکتر گودرزی خداحافظی کرد و روی نامی که توی پرونده درج شده بود زوم کرد. انتهای آدرس تاریخ ۱۷ سال پیش و تحویل دهنده به نام میثم باصری خورده بود. آدرس را برداشت و پرونده را بست.

فردای آن شب کارهایش را به طور ام‌پی تری جمع کرد تا شب نشده به آدرس مراجعه کند. از ماشین که پیاده شد بادی به پوستش زد. کوچکی پهن و خلوتِ مقابل، جا برای رقص باد بیشتر داشت. نگاهی به پلاک انداخت و جلورفت. قبل از آنکه زنگ بزند در باز شد و دختری در حال مکالمه با تلفن بیرون آمد. صدای نازکش شبیه جغجغه بود و بسیار ناز داشت. بین کلماتش ته‌لهجی اروپایی به گوشش می‌خورد. مقابل درِ طلایی‌رنگ ایستاده بود و داشت تندتند حرف می‌زد. چشمش به شادمهر خورد و نگاه برنداشت. انگار کس و کارش است که آن قدر راحت رویش چشم می‌چرخاند و با مخاطبش صحبت می‌کرد. جای آنکه شال روی سرش باشد، انگار موهایش روی شال بود. نصف شال و موهای روشنش هم پشت گوشش بود. نمی‌دانست چرا از حالت و حرف زدن دخترک خوشش آمده و لذت می‌برد. اگر شقایق بود فوراً اخم می‌کرد و تذکر می‌داد، اما آن دخترک کجا و شقایق کجا!

— امری داشتن؟

متوجه شد مکالمه‌ی دختر تمام شده و کاملاً مقابلش ایستاده است.

— سلام خانم.

دخترک با خوش‌رویی جوابش را داد.

— سلام. عصر به‌خیر. کاریه در خدمتم.

به خانه و پلاک اشاره کرد.

— شما از ساکنین این خونه هستین؟

— بله. اینجا خونه‌ی پدربزرگمه.

— اسم پدربزرگتون آقای باصریه؟

— نه.

- میثم باصری.
- سر دخترک به طرفین تکان خورد.
- نه آقا. اشتباه او میدید.
- شادمهر آدرس را مقابل دخترک گرفت.
- مگه این آدرس برای این خونه نیست؟
- دخترک توی کاغذ کله کشید. لب‌هایش را مانند تویی جمع کرد. معلوم بود فکری شده است، اما نهایتاً به شادمهر نگاه کرد.
- آدرس درسته، اما اسمی که نوشته رو نمی‌شناسم.
- ممکنه پدر یا پدربزرگتون این شخص رو بشناسن؟ این آدرس ۱۶، ۱۷ سال پیش ثبت شده.
- ابروهای دخترک به طاق سرش چسبید و همان‌جا ماند.
- اوه. حتماً پدر یا پدربزرگم ایشون و می‌شناسن.
- ممکنه پدر یا پدربزرگتون رو ببینم؟
- پدرم که خارج از کشوره و دو سه ماه آینده میاد. پدربزرگم در حال حاضر منزل تشریف ندارن.
- ممکنه تلفنشون و داشته باشم؟
- می‌ترسم پدربزرگم ناراحت بشن.
- پس ممکنه شماره‌ی من و داشته باشید و بهم اطلاع بدید کی منزل هستن تا پیام ببینمشون؟
- تلفنش را بالا آورد و گفت:
- بله حتماً.
- شماره را ثبت کرد و پرسید:
- به نام؟
- شادفر.
- فامیلیتونه دیگه.
- بله. شادمهر شادفر.

- چشمان دخترک درخشید.
- اسمتونم مثل خودتون جدابه!
- تیسمی نرم کنج لب شادمهر نشست و سرش را خم کرد.
- متشکرم.
- منم رایا رادین هستم. ۱۹ ساله، سال اول روانشناسی.
- چشمان شادمهر درخشید.
- چه جالب!
- چی؟
- نقطه‌ی اشتراکمون تو رشته‌ی دانشگاهی.
- جیغ شیطنتی کشید و گفت:
- شمام روانشناسی می خونین؟
- از جیغ رایا چشمانش گرد شد. معلوم بود دختر پرانرژی و هاتی است.
- روانپزشکی.
- پس وارد دوره‌های تخصصی شدین. من هنوز جوجه دانشجویام.
- لبخندی زد و گفت:
- امیدوارم موفق باشید.
- شمام همین‌طور آقای شادفر. از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.
- منم همین‌طور خانم. لطفاً پیغام من یادتون نره.
- مطمئن باشید.
- شادمهر که سمت ماشینش برگشت زمزمه‌ای شنید.
- چشمای سیاهت محاله یادم بره.
- قبل از سوار شدن به ماشین برگشت و نگاهی به رایا انداخت. دخترک لبخندی زد که به نظرش رسید چشمکی چاشنی‌اش کرد. در ماشینش را باز کرد و پرسید:
- جایی می‌رید برسونمتون.
- انگار دخترک از خدایش بود. شبیه شاپرک سمتش دوید و گفت:
- مزاحم نیستم؟ تا سر خیابون می‌رم واسه مادربزرگم دارو بگیرم.

شادمهر دستش را به عنوان بفرما سمت در گرفت.

— خواهش می‌کنم.

روی صندلی ها که مستقر شدند، شادمهر پرسید:

— ممکنه مادر بزرگتون میثم باصری رو بشناسه؟

مردمک نگاه رایا دوری در فضا زد.

— نمی‌دونم. شاید!

تلفنش را بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت. بسیار با محبت با مخاطبش صحبت

کرد و تماس قطع شد. نگفته متوجه شد جوابش چیست.

— متاسفانه مادر بزرگم چنین شخصی رو نشناختن.

— امیدوارم از طریق پدر یا پدر بزرگتون به نتیجه برسم.

— می‌خواین من بپرسم و بهتون اطلاع بدم؟

— خیلی هم ممنون می‌شم خانم رادین.

— از پدر بزرگ جويا می‌شم. اگر جواب نگرفتم، به محض اینکه پدرم تماس

گرفت می‌پرسم.

— نهایت لطفونه.

داروخانه را نشان داد و گفت:

— لطفاً همین‌جا ننگه دارید.

به حاشیه‌ی خیابان کشید و توقف کرد.

— منتظر تماستون هستم.

دخترک پیاده شد و قبل از بستن در خم شد.

— متشکرم از لطفتون. بهتون زنگ می‌زنم.

— منتظرم.

ایستاد تا رایا وارد داروخانه شد. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند نگاه از قدم‌های او

بردارد. آن دختر با اینکه اندازه‌ی یک اقیانوس با اعتقاداتش فاصله داشت، اما

قدرت جذب زیادی او را سمت خود می‌کشید. به فکرش خندید و توی خیابان

و مسیری که خودش برای خود ساخت، افتاد.

پس از چندین روز رفت و آمد و گفتگو با دکتر گودرزی و اطبای آن زن، موفق شد
آوا ملک‌شاهی را از آسایشگاه کهریزک به کلینیک پویا انتقال داده و در دنج‌ترین
اتاق آن مجموعه اسکان دهد. کارش با انجام آن جابه‌جایی جدی‌تر شروع شد و
به عنوان پزشک کشیک در کلینیک مشغول کار و دیدن دوره‌اش شد. روزها
پرتلاش و بسی وقفه برایش می‌گذشت. انجام آزمایشات و تست‌های آوا
ملک‌شاهی حواسش را کاملاً معطوف خود کرده بود. در حال مرور جواب‌های
تازه بود که تلفنش زنگ خورد. شماره‌ای ناآشنا بود. اهمیت نداد تا حواسش از
کار پرت نشود. صدای زنگ که خوابید، دوباره تکرار شد. باز همان شماره بود.
این بار گوشی را برداشت. تا جواب داد، صدای تیزی توی گوشش پیچید.

– الو! آقای شادفر؟

– بله. بفرمایید.

– رایا رادین هستم. چند روز پیش. محله‌ی ظفر.

پیشانی شادمهر صاف شد و خودکار از لای انگشتش روی پرونده افتاد.

– سلام خانم. احوال شما، در خدمتم.

– خوبم، مرسی. شما چطورید؟ آقای میثم باصری رو پیدا کردید؟

– قرار بود شما جو یا باشید.

– از پدر بزرگم پرسیدم. ایشان اصلاً نمی‌شناختن، اما پدرم فقط اسم رو تایید

کرد. با نام باصری کسی رو نمی‌شناخت.

– ممکنه نام خانوادگی‌شون تغییر کرده باشه؟

– من نمی‌دونم. واقعاً کمکی ازم ساخته نیست.

احساس کرد دخترک دوبه‌شک است.

– من حس می‌کنم یه چیزی می‌دونید. البته نه اینکه نخواید بگید. شک دارید.

– دقیقاً. چون احساس کردم پدرم با شنیدن اسم میثم شوک شد. اولش سکوت

کرد. دیگه نمی‌دونم واقعاً باصری‌نامی رو می‌شناسه یا نه.

– چرا باید در صورت شناختن تکذیب کنه؟

- نمی دونم! اما مطمئنم پدرم آدم دروغگویی نیست. اگر بتونه و بشناسه حتماً کمک می‌کنه.
- کنجکاوی نکردن در مورد اسم؟
- چرا. سوالاتی پرسیدن. مثل اینکه چرا می‌خوام بدونم و از این چیزا.
- خُب!
- خاص ارضای کنجکاوی‌شون بود. چون خیلی عادی همون حرف قبل و گفت و تماس قطع شد.
- به نظرتون ممکنه با احتمال خیلی کم کتمان کرده باشن؟ چون آدرس خونگی پدربزرگ شما روی پرونده‌ی مورد نظر من خورده.
- واقعاً نمی‌دونم. اگر می‌خواین به قطعیت بیشتری برسید باید صبر کنید پدرم از رُم برگرده.
- مشخصه کی برمی‌گردن؟
- بعد از تعطیلات عید.
- شادمهر «پوفی» کرد. چیزی حدود یک ماه دیگه، اما چاره‌ای جز صبر کردن نداشت. «بسیار خب»ی گفت و تشکر کرد. قبل از اینکه تماس قطع شود، گفت:
- ممکنه باهاتون در تماس باشم؟
- بله. اشکالی نداره.
- ممنونم از محبت خانم رادین.
- به جبرانش گاهی اوقات مزاحمتون می‌شم.
- اگه بتونم کاری کنم مضایقه ندارم خانم.
- راجع به علم روانشناسی.
- خندید. معلوم بود خنده‌ای پرشیطنت است که چشمکی هم پشتش سمت او پرتاب شده.
- در جریانید که!
- اوکی. کاری بود در خدمتم.
- معلومه سرت همه‌ش تو کاره. از اون تیپ پسرایه که تو دانشگاه دخترا جرئت

ندارن بیان جلو.

— جان؟

— اهل مخزنی نیستی دیگه.

— یا امام غریب. هنوز بیست سالت نشده‌ها.

— چیزی نمونده. دوست داشته باشین سنم و می‌کشم بالا.

خندید و بحث به جاهای شیرین کشید. آن گفتگو آغازگر ارتباطی دوستانه شد

که هر روز چون اکسیژن می‌طلبیدش، حتی به اندازه‌ی یک دقیقه!

در حال مکالمه با رایا بود که روی نگاه شقایق گیر افتاد. آمد و مستقیم مقابلش

نشست. معلوم بود جواب‌هایش را کوتاه کرده است. اغلب با آره یا نه جواب

می‌داد. خیلی زود هم تماس را قطع کرد. سری برای شقایق تکان داد.

— هان؟ چیه؟ چرا مثل اسبی که به نعلبندش نگاه می‌کنه زل زدی به من؟

— خودت چیه؟ باکی این جور جی جی باجی شدی؟

— به تو چه.

— دوست‌دخترگرفتی؟

— بترکی جایی بگی کثمت شقایق.

بلند خندید. عاشق بلند خندیدن شقایق بود. آخرین حدش صدای آرام رایا بود

که به آن هم باید می‌گفت آرام‌تر.

— زهرمار. خنده داره مگه؟

— الهی قربونت برم که وقت کردی نگاهی به دورتم بندازی.

— بابا نفهمیدم چه جوری خرم و چسبید.

— معلومه تیزه.

— اوف! سرتق و زرنگ.

— ببینمش.

— یعنی چی؟ تماس تصویری بگیرم؟

— عکسش و نداری مگه؟

— نه بابا. هنوز به اونجاها نکشیده.

- ای جان. از بچه‌های دانشکده‌اس؟
- دانشجو هست، اما سال اولیه، دانشگاه آزاد.
- پس چطوری باهاش آشنا شدی؟
- منهای دلیل رفتنش مقابل خانه‌ی پدربزرگ رابا را برای شقایق تعریف کرد. در انتهاگفت:
- می‌خوام باهاش دوست شی. ببینی چه جور دختریه.
- حتماً. از نظر خودت چه تیپ آدمیه؟
- به عقیده‌ی من یه دختر نازپروده‌اس که ثروت و مکننت اصلاً روش اثر مخرب نداشته. معلومه تربیت خوبی داره: فقط خیلی ولنگ و وازه.
- شقایق دوباره خندید. شادمهر «مرض»ی محکم گفت و برایش اخم کرد. شقایق میان خنده گفت:
- هی سر ما غر زدی و بهونه گرفتی، حالا گلوت پیش بدترش گیر کرد.
- آگه بخوام جدی بهش فکر کنم باید خودش و درست کنه. فعلاً که یکی دو ماهه می‌شناسمش.
- خودتم باید تغییر رویه بدی شادمهرخان. وسواس داری.
- با اخم نگاهش کرد و سمت اتاقش رفت.
- شما بچه‌این حالیتون نیست شهر پرگرگه. از حالا باید مواظب دو تا دختر باشم.
- با شنیدن آن جمله فهمید دل برادرش گیر افتاده است. بلندگفت:
- قریون عاشق شدنت. باید زودتر بینمش این دختر شاه‌پریون و.
- جوابی نگرفت. فهمید مشغول کار شده است. روزهای پایانی سال بود و غیبت مادر باعث می‌شد برخی کارها را به تنهایی انجام دهد. وارد آشپزخانه شد و خودش را با تمیز کردن کابینت‌های باقی مانده مشغول کرد...